

گفتگو با دکتر رسولی رزمنده و جانباز دوران هشت سال دفاع مقدس

دفترامورایثارگران این بار پای صحبت های ایثارگر دیگری نشست که اعتقاد دارد اگر برای مردم خدمت خالصانه انجام دهیم حتما عواید آن شامل حال خود و خانواده خواهد شد.



خیلی خوشحالیم که بار دیگر پای صحبت های ایثارگر دیگری نشستیم که قلبی رئوف و روحی بزرگ دارد. کسی که اعتقاد راسخ دارد که اعمالش تأثیر بسزایی بر افکار ما یعنی نسل های سوم و چهارمی ها خواهد داشت و انسانی که به شدت اعتقاد دارد که اگر برای مردم خدمت خالصانه انجام دهیم حتماً عواید آن شامل حال خود و خانواده اش نیز خواهد شد و توصیه او به همه ایثارگران و کار خالصانه برای خدا است.

لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

دکتر علی رسولی متولد سال ۱۳۴۷ هجری. در شهرستان خلخال در یک خانواده ۶ نفره و در محیطی فرهنگی به دنیا آمدم. متأسفانه پدر و مادرم در قید حیات نیستند و من از این نعمت بزرگ محروم. در خانواده سطح متوسط بزرگ شدم. پدرم مدرس قرآن روستا بودند و در کارهای فرهنگی فعالیت زیادی داشتند. سال ۱۳۷۱ ازدواج کردم همسرم فرزند شهید هستند و حاصل این ازدواج ۲ دختر و یک پسر است.

دوران تحصیلات خود را چگونه سپری کردید؟

دوران ابتدایی خود را در همان روستا گذراندم، دوران راهنمایی را نیز در مدرسه شهید چمران شهر خلخال سپری کردم و در سال دوم تجربی به جبهه رفتم و در همان سال نیز در عملیات کربلای ۵ مجروح شدم. دیپلم را بعد از مجروحیت گرفتم و در همان سال با مدرک دیپلم در استخدام وزارت بهداشت شدم و یک دوره ۶ ماهه مدارک پزشکی را گذراندم در سال ۱۳۷۲ در کنکور شرکت نمودم و رشته پزشکی پذیرفته شدم و سال ۱۳۸۱ نیز فارغ التحصیل شدم.

چرا رشته پزشکی را انتخاب کردید؟

من علوم تجربی می خواندم و در شهرستان نفر دوم ریاضی شهر بودم. از بچگی درسم خوب بود و این واقعیت در دوران کودکی وجود دارد که همه می خواهند پزشکی بخوانند و معلم های من نیز همیشه من را تشویق می کردند که در این رشته ادامه تحصیل دهم. دوره نقاهت من دو سال طول کشید و تقریباً در سال ۶۵ و ۶۶ به صورت کامل در بیمارستان شرکت نفت بودم. در آنجا معلمانی از مدرسه ایثارگران می آمدند و درس می دادند. من از آنجایی که علاقه زیادی به درس داشتم با وجود اینکه ترخیص شده بودم ولی از بیمارستان نمی رفتم. در بیمارستان سال دوم دبیرستان را تمام کردم سال سوم و چهارم را وقتی از بیمارستان ترخیص شدم ادامه ندادم، چون روی ویلچر بودم، و روحیه خوبی نیز نداشتم، تقریباً اواخر جنگ هم بود و من عملاً حال خیلی خوبی نداشتم. تا ۳ سال درس را رها کردم سال ۶۹ و ۷۰ دوباره درس خواندن را شروع کردم سال سوم دبیرستان را در دبیرستان معمولی و سال چهارم را در دبیرستان ایثارگران گذراندم. البته دوستان نیز در این مدت به من خیلی لطف داشتند یا معلم ها به خانه ما می آمدند و یا من را می بردند.

چگونه به جبهه رفتید؟

واقعیت این است که دوران کودکی من در روستایی بود که ۷۰ یا ۸۰ نفر خانواده بیشتر نداشت. سال ۱۳۵۹-۱۳۶۰ با مفهوم بسیج و اسلحه و جنگ آشنا شده بودم. برادرم رئیس پایگاه بسیج بود و سلاح‌ها را به خانه‌مان می‌آورد. علاقه زیادی داشتم که مانند برادرم به جبهه بروم. سال ۱۳۶۲ به دنبال خانواده و برای ادامه تحصیلات در مقطع راهنمایی به شهر آمدیم. در شهر نیز هم بسیج هم انجمن اسلامی بود ولی فرصت رفتن برای من مهیا نمی‌شد چون بچه کوچک خانواده بودم. سال ۱۳۶۵ فرصت خوبی بود که با فراخوان سپاه محمد رسول‌الله راهی جبهه شوم. از پادگان ما ۱۵ نفر هم‌دوره ثبت‌نام کردیم. سال ۱۳۶۵ تعداد افراد اعزام‌شده خیلی زیاد بود تعداد خیلی زیاد با اتوبوس‌های اعزام می‌شدند. ما به دزفول اعزام شدیم، لشکر ۳۱ عاشورا- سد دز- با فرماندهی شهید باکری. البته شهید باکری در سال ۶۳ به شهادت رسیده بودند ولی آن لشکر معروف به فرماندهی شهید باکری بود.

نحوه و چگونگی حضورتان در جبهه را بیان کنید؟



از شهرستان شروع به حرکت کردیم البته خانواده موافق رفتن من نبودند، برای اینکه یک برادرم در ارتش بود و در کردستان و یکی از آنها در لشکر ۳۱ عاشورا و یکی دیگر هم سرباز بود. پدرم هم فوت شده بود و بدین شکل بود که همه کارهای خانه به دوش من بود. برای همین دوست نداشتند که بروم. یادم می‌آید که یک شب تا صبح من اصرار و پافشاری کردم و سرم را می‌کوبیدم به دیوار که بگذارند من بروم که در نهایت مادرم

رضایت داد و من به جبهه اعزام شدم. ما با مراسم خاصی راهی جبهه شدیم. حس خیلی خوبی داشتم. از وقتی که وارد اتوبوس شدیم زمان برای من معنا نداشت. ۱۶ سال بیشتر نداشتم و از ۱۳ سالگی پدرم را ازدست داده بودم. از خلخال تا دزفول ۲ یا ۳ روز طول کشید ابتدا به تبریز رفتیم و سامان‌دهی شدیم، تا به دزفول رسیدیم.

اولین بار بود که به جبهه می‌رفتم، با محیط آشنا نبودم رفتیم داخل چادر در تقسیم‌بندی در گردان بقیه‌الله افتادم. گردانی بود که از تمام شهرها بودند. گردان ما پیاده بود البته من تیربار چی بودم. در عملیات کربلای ۴ و ۵ شرکت کردم. عملیات کربلای ۴ لو رفت. عملیات در دی‌ماه قرار بود برگزار شود، ما حدوداً ۴۵ روز آموزش دیدیم. اول برای عملیات کربلای ۴ را رفتیم. صبح دعای توسل را رفتیم. بچه‌ها وصیت‌نامه‌های خود را نوشته بودند سوار کانتینرها شدیم. اصلاً نمی‌دانستیم که کجا قرار است برویم و عملیات کی شروع می‌شود از مقر قجریه به سمت شلمچه حرکت کردیم. گفتند پیاده شوید. ما چون گردان پیاده بودیم و باید بعد از عملیات غواصان وارد عملیات می‌شدیم. عملیات باید از آب انجام می‌شد. بعد از اینکه پیاده شدیم بعد از ۲ یا ۳ ساعت دیدیم که غواص‌ها گریه‌کنان دارند بازمی‌گردند و گریه می‌کنند، متوجه شدیم که عملیات لو رفته. سن زیادی نداشتیم و به خوبی متوجه اتفاقات نمی‌شدیم، بعد از مدتی متوجه شدیم که یکسری از دوستان غواصان شهید شدند. مجدداً سوار کانتینرها شدیم و برگشتیم و در موقعیت قبلی مستقر شدیم. دو هفته‌ای مجدداً آموزش‌های لازم را دیدیم. مجدداً یک روز اعلام شد که باید برای عملیات آماده شویم (عملیات کربلای ۵)، وصیت‌نامه‌هایمان را مجدداً تغییر دادیم و آن‌هایی که نوشته بودند نیز نوشتند، بچه‌ها از هم خداحافظی کردن و توصیه‌ها و حرف‌هایشان را برای همدیگر گفتند. عملیات کربلای ۵ در ۱۹ دی‌ماه شروع شد و من در ۲۲ دی‌ماه مجروح شدم. نوار مرزی طولانی بود. خط‌شکن‌ها خطوط را شکسته بودند و از کارون گذشته بودند. ما از طریق خاک عملیات را آغاز کرده و پیشروی کردیم تا به دریاچه ماهی رسیدیم و بعد از آن وارد سهراهی شهادت شدیم. ۲۲ دی‌ماه خمپاره کنار من اصابت کرد، یادم می‌آید که روز بود. ۱۹ دی‌ماه که عملیات آغاز شده بود وقتی وارد منطقه شدم دیدم.



خیلی از بچه‌ها شهید شدند و خیلی‌ها نیز مجروح هستند. من خط نگهدار بودم و در آخر دسته یا آخر گردان به بقیه کمک می‌کردم که جا نمانند. وارد کانال که شدید دیدم بچه‌ها مجروح شده‌اند. و آن قدر فضا تنگ بود که مجروح اولی پایش به مجروح دومی برخورد می‌کرد، که من جایشان را تغییر دادم بیشتر هم به این دلیل بود که چون عملیات شب آغاز شده بود و فرصت تخلیه مجروحین نبود ازدحام مجروح داخل کانال‌ها زیاد بود. کانال را جلو رفتیم و وقتی به سه‌راهی شهادت رسیدیم.



باید جدا می‌شدیم ما سمت راست رفتیم. در آن منطقه خمپاره‌ها به سرعت می‌آمدند و فرصت گذر خیلی کم بود. برخی از خمپاره‌ها به دریاچه اصابت می‌کرد و منفجر نمی‌شد. برخی از این خمپاره‌ها هم با ما برخورد می‌کردند. قبل از مجروحیت وقتی در حال پیشروی از شلمچه به سمت بصره حرکت می‌کردیم در حدود ۳ یا ۴ هزار نفر تقریباً اسیر گرفته شد. هیچ وقت یادم نمی‌رود که یک عراقی را گرفتیم می‌گفت من همشهری شما هستم و ترکی حرف زد. ما هم دستش را بستیم و تحویلش

دادیم. خمپاره به کنارم اصابت کرد و تقریباً حدود یک یا دو متری من را بلند کرد و به زمین زد. من بی‌هوش نشده بودم و می‌دیدم که بچه‌ها دارند به من کمک می‌کنند، دردی احساس نمی‌کردم، و من را لای پتو گذاشتند و برگرداندند عقب. بار دیگر به سه‌راهی مرگ یا شهادت رسیدیم به دوستانم گفتم من را بگذارند و بروند (چون محل تلاقی بود و ما زیر رگبار بودیم). یک بار من را گذاشتند و رفتند و برای بار دوم من را سوار آمبولانس کردند و بردند. مسئول بهداری آنجا همشهری و دوست برادرم بود، فکر می‌کرد که من شهید می‌شوم. من از ناحیه زانو - بالا و پایین پا - شکم و گوش دچار آسیب شده بودم (خون‌ریزیم خیلی شدید بود، و فکر می‌کردند که من شهید شوم با آمبولانس به بیمارستان شهید بقایی اهواز رسیدیم من در حال بیهوشی و هوشیاری بودم. لباس‌هایم را از تنم خارج کردند و مرا

پانسمان کردند و مرا به رشت به بیمارستان دکتر حشمت انتقال دادند وقتی به رشت رسیدم ۲ یا ۳ روز بی‌هوش بودم. جفت پاهام ورم کرده بود.



وقتی به هوش آمدم گفتند باید رضایت بدهی که برای قطع عضو، من هم گریه می‌کردم و رضایت نمی‌دادم. در نهایت رضایتم را برای قطع عضو پای راستم گرفتند پایم حرکت نمی‌کرد، انگشت‌هایم نیز داشت سیاه می‌شد و امیدی به ماندن پای چپم هم نبود. چندین بار پیوند شریان انجام شد، اما موفقیت‌آمیز نبود. پزشک بیمارستان نیز اصرار داشت که این کار انجام شود. پس از ۴۵ روز من را از بیمارستان دکتر حشمت به بیمارستان خلخال انتقال دادند، پزشکان خلخال من را معاینه کردند و ده روز حدوداً من در آن جا بودم، در آن جا پزشکان متوجه شدند که پای چپم نبض ندارد مجدداً من را به رشت انتقال دادند و بعد از چند روز و به اصرار یکی از پرستاران من را به ستاد مجروحین تهران (بیمارستان شرکت نفت) انتقال دادند. تقریباً حوالی عید بود. اولین روز سال ۱۳۶۶ بود که تصمیم بر این شده بود که شریان من را پیوند بزنند. برای آنژیوگرافی و آزمایشات به بیمارستان امام خمینی فرستاده شدم. دکتر معتمد کلانتر بزرگ (جراح عروق) من را معاینه کردند و قرار شد که روز اول عید پیوند صورت بگیرد حتی با وجود اینکه من شب

قبل شام خورده بودم. تقریباً عمل ۶ ساعت طول کشید. چون ورید را از دست راستم به پای چپم پیوند زدند و ساعت ۳ نیمه شب بعد از اینکه به بخش منتقل شدم دکتر آمد بالای سرم و وقتی دید که پایم ورم کرده، خوشحال شد، چون متوجه شد که خون به اندام‌ها در حال جریان است، من خیلی ذوق زده شده بودم به پزشکم گفتم نزدیک تر بیاید تا او را ببوسم ایشان با تواضعی که داشتند گفتند من باید روی شمارا ببوسم و شما زحمات زیادی کشیدید. تا سال ۱۳۶۷ پارا داشتم اما نمی توانستم از آن به خوبی استفاده کنم، چون مفاصل خشک شده بود و روی زمین کمی آمد. پنجه‌ها روی زمین بود ولی پاشنه بالا بود، زانویم نیز باز نمی شد. روی ویلچر که بودم مخصوصاً زمانی که رفتم شهرستان واقعاً شرایط سخت بود. تقریباً ۱۹ ساله بودم و با ویلچر مرا جابه‌جا می کردند. خلخال سرمای جان‌سوزی داشت یکی از دوستانم که بعداً شهید شد مرا از خانه بیرون می برد مخصوصاً زمان محرم و برای دیدن دسته‌های عزاداری مرا همراهی می کرد. تا اواسط ۶۷ وضع به همین منوال گذشت تا اینکه من مجدداً به بیمارستان شرکت نفت نزد پزشک معالجم دکتر سزار قباد رفتم. در آنجا قبول کمی کردند که پیوند تاندون انجام دهند در نهایت به اصرار یکی از پرستاران آنجا که من را گرفتند پای راستم از بالای زانو قطع شد و پای چپم قطع شریان داشت و بعد از آن نیز زانویم فیکس شده می شناخت قبول کردند که عمل را انجام دهند. البته دلیل مخالفتشان این بود که عضلات بالابرنده مچ پایم از بین رفته بود. سرانجام عضلات داخل برنده پایم به عضلات بالابرنده پیوند زده شد و موفقیت آمیز بود. برای زانوهایم نیز تلاش‌های زیادی انجام شد و زانویم باز شد. بعد از آن یک سال طول کشید تا توانستم راه رفتن را با این شرایط یاد بگیرم. ۳ یا ۴ سال گذشت، سال ۱۳۶۸ نزد خانم کروی رفتیم و ایشان گفتند که باید به آلمان اعزام شوم اما باید ۳ پزشک هم این نکته را تأیید کنند.

به مطب دکتر عکاشه رفتم. به من گفتند به نظرم اگر پاتون خوب نشده بهتر است که قطع کنید و راحت از ویلچر استفاده کنید در نهایت با تأیید پزشکان دیگر مبنی به رفتن من، رأی کمیسیون نیز صادر شد و به آلمان اعزام شدم تقریباً ۶ ماه آلمان بودم و سه هفته بستری شدم و عمل اول رویم انجام گرفت. پروتز هم گرفتیم و برگشتیم و با گروه جانبازها برگشتیم با آقای دکتر (حاج میر آقا) نیز در همان سفر آشنا شدم. از آن موقع به بعد می توان از پایم استفاده کنم و راحت شدم و دیگر سوار ویلچر نشدم.

در زمان جنگ به بعد از جنگ فکر می کردید؟

اصلاً به بعد از جنگ فکر نمی کردم. یعنی بیشتر فکر می کردیم که جنگ به این زودی‌ها به پایان برسد و این اعتقاد بود که راه قدس از کربلا می گذرد و در بیمارستان بودم که قطع‌نامه اعلام شد.

از دوستان دوران جنگ با کسی در ارتباط هستید؟

بله با حاج آقای دانیالی (معاون بانک ملت) هم رزم بودیم و مابقی در شهرستان هستند.

چگونه با مجروحیت کنار آمدید؟

من اصلاً سخت نمی‌گیرم که چرا این اتفاق برای من افتاده است و در این رابطه برای بچه‌ایم توضیح می‌دهم که من توانایم کم که نشده بلکه بیشتر شده است.

خاطره‌ای از آن دوران برای ما بگوید؟

زمانی که داشتیم وصیت‌نامه‌ها می‌نوشتیم یکی از دوستان که برادرخانم برادرم بودند و خانه‌شان نزدیک خانه ما بود، به همدیگر قرار گذاشتیم که اگر هر کداممان شهید شویم دیگری نمی‌تواند حتی داخل کوچه‌ای که آن یکی منزل دارد شود. البته ایشان شهید شدند و من مدت‌ها از شهادت ایشان خبر نداشتم چون حدود یک سال و نیم در بیمارستان بودم و هر بار که حالشان را می‌پرسیدم می‌گفتند بیرون هستند یا... بعد از یک سال و نیم وقتی به خلخال رفتم، دلم خیلی تنگ شده بود گفتم برویم سر مزار رفتگان، برادرزاده‌هایم وقتی مرا سوار ویلچر کردند مرا بردند سر مزار شهید فیروز شکوری و آنجا بود که فهمیدم شهید شده... و برای من آن لحظات خیلی سخت بود.

چگونه می‌توان طرز تفکر ایثارگران را انتقال داد؟

جانباز، شهید یا مجروح شدن خیلی کار سختی نیست، یک‌راهی را انتخاب می‌کنیم و در آن می‌رویم جلو و همه چیز در آن وجود دارد و مشخص است، و مهم این است که از این راه حفاظت بکنیم مثلاً منی که مجروح هستم و جانبازی را به یدک می‌کشم باید انسان مفیدی باشم برای جامعه و فرهنگ ایثارگری را به جوان‌ها از راه اخلاق و رفتارم انتقال دهم. ثبت خاطرات نیز به نظر من خیلی مهم است این که جذاب باشد، و داستان وار و کوتاه باشد. ما باید روحیه ایثارگری خودمان را بالا نگهداریم چون اگر خودمان را بیازیم ضرر کرده‌ایم به نظر من ربطی به هم ندارد من پایم را از دست داده‌ام دیگری چرا اختلاس می‌کند. و ما نباید احساس خسران داشته باشیم.

تأثیرگذارترین فرد زندگی تان؟

تأثیرگذارترین آدم‌های زندگی ام پدر و مادرم هستند و همسرم که نقش بسزایی در زندگی ام ایفا کرده. کمک کننده و مشوق اصلی ام در ادامه تحصیل بودند.

بهترین دوران زندگی تان؟

دوران تحصیلات بهترین دوران زندگی ام بود و دوران قبل از مجروحیت در دوران راهنمایی و دبیرستان.

حرف آخر؟

ما در جامعه و محل کار و در خانواده باید ایثار را عملاً نشان دهیم و الگوی خوبی باشیم و از این انقلاب مراقبت کنیم چون خون‌های زیادی ریخته شده است باید همه جانبه از رهبران دفاع کنیم چون مظلومانه حرف حق را می‌زنند و چیزی که برای من در طول دوران بیست و چند ساله خدمتم و بر اساس موقعیتی که الان دارم برایم حائز اهمیت است خدمت به بیماران است دعای بیماران نجات‌دهنده هست و این برای من ثابت شده است.

دیدار رئیس دانشگاه علوم پزشکی تهران با جانباز دوران دفاع مقدس



